

# جاسم

♦♦♦♦♦ عباس صحرائی

« حَنُون از جاسم چه خبر؟ »

« میگن دیشب سرتیررفته. به پست « خسروآباد » که می رسه، نمی ایسته، دنده چاق می کنه گاز می بره تخته، می زنه به چوب راه بند. ایست ژاندارم ها، فایده ای نداشته، می افتن دنبالش و با تک تیر « پرنو » کاسه سرشه می چسبونن بسقف « شَوْفِه لِتِ »، ازوقتی که ئی سروان جدید اومده، ژاندارمری هار شده. »

گرچه لب شکری « حَنُون »، خنده ولبخند را ازش دریغ کرده بود، درعوض، اشک بی راه بندی به دهانش می ریخت. شوری آنرا تف کرد و لُنگ خیسش را برای چندمین باربه گلگیری که تکیه داده بودکشید. ماشین پائی و ماشین شوئی شغل اصلیش بود و، مرکز همه خبرهای دست اول شهری.

« عبود » بیشتر رقیب « جاسم » بود تا دوست او. از وقتی که جاسم چند « بار » را بخاطر سرعت و شهامتش « رد » کرده بود، هم، بیشتر می ساخت وهم، بیشتر صدایش می کردند. هردو بی واهمه به کام هر خطری می رفتند. « جنس » را که تحویل می گرفتند تا باختن جان آن را حفاظت می کردند و به مقصد می رساندند. به همین خاطر طرفداران زیادی بین قاچاقچی های شهرداشتند. « حتماً (زُبیده) خبر نشده؟ »

« معلوم نیست، شایدم شده »

« اگه خبر شده بود، شهر آروم نبود، اینجوری توسکوت جا خوش نکرده بود. مگه « زبیده » را نمی شناسی؟ « جاسم » نفس وعشقه، اگه بدونه که جاسم را زدن، که دیگه جاسم نیست، شهر را بهم می ریزه، با دستای خودش ژاندارم ها را خفه می کنه.

جاسم هر « بار » را که رد میکرد، هرچه دستخوش می گرفت، همه را می ریخت به پای « زبیده ». بچه شون هم نمی شه، جاسم بچه زبیده بودا برای همین هم همه به جاسم میگن: « جاسم زبیده ». »

« دیشب چه داشته؟ »

« مٹ همیشه، کاغذ سیگار »

« اما، میگن که این آخریا، تریاک هم رد می کرده »

« بیخودمیگن، اصلاً توخط تریاک نبود. خودت که می دونی، جاسم با کشتی بُرا کار می کرد، اونا هیچ وقت تو این خطا نیستن. نکنه خودت هسی کلک؟ » .

« عبود » هر قدر خودش را جستجو کرد، دید نمی تواند خوشحال باشد. با اینکه به جاسم بیشتر کار می دادند و با اینکه « زبیده » مال او بود، اما مرگش را نمی خواست و اندیشید: « نه، همیشه تو این کار پرخطر تنها بود. »

واحساس کرد که وجود جاسم مایه دل قرصی بود. با اینکه پایش که می افتاد بیشتر از جاسم خطر می کرد، و شورولت ۵۶ را بقول خودش، تا حدی که از آگزوزش خون بزنه بیرون می راند، ولی، جاسم همیشه سر راهش بود. با این همه، نبودش را نمی خواست.

دلش گرفته بود و بغضی توام با دلهره قرارش را بهم می زد، احساس می کرد تنها شده، احساس

می کرد جاسم باید باشد تا این کار رونق داشته باشد:

« اگه رقیب نباشه بچشم نمی خوری! »

خودش قبلا خبر را گرفته بود، ولی به بهانه روشویی اتومبیل آمده بود تا از « حنون » تأیید بگیرد. دیشب، آخر شب جاسم را زده بودند، شهر هنوز کاملن بیدار نشده بود. « کاشکی می شد کاری کرد زبیده هیچ وقت نفهمه که جاسم رفته. اون چشمانی که بر قش بی تاب می کنه، حیفه که پر آب بشه. جاسم هم حیف بود. چه میشه کرد، عاقبت ئی کارا همینه. لامصب نمیشه هم ولش کرد، هم پول خوب توشه، هم اسم و رسم داره. زبیده هم برای همین شد مال جاسم. اولش دلش را یکی نکرده بود، گاهی سراغی هم از من میگرفت. »

« از وقتی پیچید که جاسم از تیرهم نمی ترسه، و خبر آوردن که تو خیابونای شهر حتی تو کوچه پس کوچه های تنگ وترش هم، مٹ « کاریل چسمان » می رونه، ورق برگشت، جاسم شد:

( جاسم زبیده )

« لا کردار! چه سالاریه. گاهی اوقات از اینهمه خوشگلی حرصم می گیره. هر چه گشتم مثلش پیدا نکردم، می خواستم، با یکی از خودش بهتر، داغ به دلش بذارم، اما نشد. نمی دونم چه داره... همه هیکلش هوسه. بی تاب می کنه. خنده هاش زنگ داره، حرف زدنش یه جور خوبیه. ته استکانی هم که می زنه، با لودگی هاش کلافه می کنه. »

« عبود کجائی؟! »

عبود با شرمی که « حنون » متوجه نشود گفت:

« پیش جاسم بودم. ما، مٹ دو برادر بودیم. فکر می کردم با زبیده چه کنم، چه جوری دلداریش بدم. »

« حالا، حالا، نباید کسی بره پرچک زبیده، او تا بفهمه، می شه پلنگ تیر خورده. »

\*\*\*\*\*

روز به خاک سپاری، زبیده بی ناله و فریاد، با وقار تمام، سرا پا مشکی، همانند وجدان مجسم جاسم گام برمی داشت. و عبود با دسته ای گل، همراه با تعدادی از « بچه ها »، آخرین بدرقه را از جاسم بجا آورد، و هنگام وداع، خطاب به جاسمی که دیگر نبود، کلماتی را ادا کرد، که میرساند - اگر جاسم نیست، عبود هست. « شوفه لت » هم هست، و، سرعت هم هست. و نالید:

« جاسم! تو خوب میدونی که عبود، مٹ خودت، دل ایکار داره. »

و از آن پس، عبود آرامش نداشت. شبها را با هزاران خیال، به صبح می رساند، و با زبیده حرف می زد و به او میگفت:

« ئی دُرُسه که جاسم نیست، که جاسم واقعا حیف بود، اما تونباید در را روی خودت ببندی

و زندگی را به خودت حرام کنی. به خدا عبود، همون جاسمه، فقط کمی فرصت بده. »

و از روزی که جاسم وار، « جنس » را در بدترین شرایط و با عبور از موانع بسیار، به مقصد رساند، و فهمید که زبیده گفته:

« عبود برای خودش یه جاسمه »

پاک بیقرار شد، و دائم در انتظار نیم نگاهی، خبری، پیغامی، یا اشاره ای، از زبیده بود. تا شبی

که به سرش زد، که فردا، برای حل مشکلش، ورام کردن زبیده، که هنوز هر چیز را با جاسم

مقایسه می کرد، به « خُضر » برود. و با این خیال که راهش را پیدا کرده است، صبح پس از تیمار

« شورولت » با دنیائی از امید، رو به « خُضر » راه افتاد.

یکی از روزهای داغ مردادماه بود. چیزی حدود ۶ ماه پس از جاسم. شرحی نفس گیری که از

چند روز پیش شروع شده بود، بیداد می کرد. دریغ از کمترین نسیمی یا حرکت برگی، هوا در سکون کامل بود و اکسیژن در ذرات معلق آب از تحرک افتاده بود. ولی شوق زبیده، عبود را بی توجه به آتشباران خورشید و شرعی سمجی که به تن شهر ماسیده بود، راه انداخته بود. وقتی که جاده های روبراه تمام شد و زد به کوره راه شنی، احساس کرد که دارد به زبیده نزدیک می شود. ترانه عاشقانه ای را زمزمه کرد. و بی توجه به سختی راه، اتومبیل را به جلومی برد. ومی خواست قبل از غروب آفتاب حرف هایش را به « خضر » گفته باشد.

« وقتی برگشتم، برایش سوغات می فرستم، و صبر می کنم، ببینم چه میگه. بعد می فهمم که خضر برایم چکار کرده. » و ترانه ای بر گرفته از افسانه ها را، در ذهنش چرخاند.

« مٹ یک آهوی تشنه، تمام دشت و صحرا را می دوم، تا به چشمه ای برسم. و آنجا کنار همان آب زلال و خنک می مانم و در لابلای درختان آنجا خانه ای بنا می کنم. در آنجا آویزهای عشق، رنگ های بهتری دارند، و بره آهوها، آرامش خواهند داشت »

دنده را عوض کرد تا « شورولت » را از جا بکند، اما، خبری نشد، یکی دوبار فرمان را چپ و راست کرد، فایده ای نداشت، ناله های فریادگونه ی موتور بی تاثیر بود، شورولت داشت از « نا » می افتد. شرعی غلیظ و چسبنده فضا را می چلاند و عرق را از چهارستون عبود به بیرون می راند و تمامی لباسهایش را خیس کرده بود. خورشید بیرحم تابستان، شن های کوره راه را عین ریگهای تنور، سوزان کرده بود. و عبود بیش از نیمساعت بود که با از دست دادن توان، با چرخ پنچر کلنجار میرفت.

« تا کلافگی، دنیا یت را به سیاهی نکشد. و تا زجر همه وجودت را له نکند، زیارتت قبول نمیشه. » و با این امید، زیر سه تیغ آفتاب با تمام نیرو تلاش میکرد. گرما، شرعی، پنچری، و جکی که توی شن های داغ فرو میرفت و از تحمل وزن اتومبیل، عاجز مانده بود، دمار از روزگار عبود در می آورد. بیاد چشمه و آب زلال و خنکی که قرار بود به آن برسد افتاد و، با انگشت عرق را از لابلای ابروان پر پشتش به زمین چکاند.

شن ها، عین جرقه های آتشفشان، مذاب بودند و عبود زیر پیراهن « کاپیتانش » را حفاظ داغی جک کرده بود تا زبیده را نرم کند، تا تمایل او را جهت دیگری بدهد، ومی خواست تا دیر نشده، تا تاریکی نیامده خودش را به چفت و بست های « خضر » برساند.

یکبار دیگر، آجرهایی را که سوار هم کرده بود، بغل دستش کشاند، گرده اش را داد زیر گلگیر، پا را حمایل کرد، و با تمام نیرو، عربده کشان اتومبیل را تا حدی که بتوان جک را روی آجرها قرار داد بالا کشید. و این چیزی نبود جز یک واقعه، معجزه عشق یا کرامت « خضر ».

وقتی « استارت » زد و شورولت را که تمامی شیشه هایش را پایین کشیده بود، راه انداخت با این خیال که در صندلی جلو، در کنار دستش "زبیده" را دارد، سری چرخاند، او را نگاه کرد و ترانه محلی را ادامه داد.

« اگر شرط دنیا را هم بگذارد قبول میکنم. فقط ته دلش با من بشود، بقیه اش کاری ندارد. »

با پشت دست، عرق پیشانی را که میخزید تا چشمانش را از کار بیاندازد، پاک کرد و با شوق تمام فرمان اتومبیل را بیخودی پیچ و تاب داد. از بیم شن های نرم نمی توانست آنطور که دلش می خواست براند، بایستی مدارا میکرد، و نالید:

« هر که طاووس میخواهد، باید جور این جاده و این گرما و این همه درد سر را بکشد. »

و با خودش گفت:

« الحق که چه طاووسیه. وقتی می خنده، چتر عشق را باز می کنه، چه صدای خوشی داره. »

یکدفعه که، استکانی زده بود، ( همان روزی که جاسم پنجاه صندوق « جنس » را رد کرده بود)

چهره قوی کرد، تمام عضلاتش مثل ژله موجدار و لرزان، تکان می خوردند و آب را از چک و چیل راه می انداخت. «

....امروز، ول کن نیستم. باید زبیده را تمام کنم، بدون او نمیشه. «

یادش آمد که ماشینش رادیو هم دارد. وقتی صدای « ام کلثوم » توی اطاقک رهاشد، دنده ای چاق کرد. اتومبیل مثل اسبی که سُم به زمین بکوبد، سروصدائی کرد، سینه اش را داد بالا و از جا کنده شد. از آینه بغل گرد و خاکی را که از جاده بر می خاست و همه چیز را در خودش فرو می برد، دید. و عشق کرد، که هیچکس نمی تواند تعقیبش کند.

« اگه موقع آوردن جنس هم، همه جاده ها اینطور خاک بلند می کرد، هیچکس نمی توانست دنبالمون کنه. البته اون وقت هر بچه ننه ای می شد « جاسم » یا « عبود ». دیگه نه اینهمه پول می دادن، نه این همه پُزداشت. آن وقت « زبیده » مگه خُل بود که بیاد سراغ ما. مرد میخواد که روی جاده کَفِه، « شوفه لت » را با « بار » از همه جا ردکنه و از اکزوزش خون دربیاره. و همین خون بود که زبیده را خراب جاسم کرد.»

یادش آمد که زبیده گفته بود:

« یه روز جاسم سوارم کرد، « جنس » هم نداشت، فقط میخواست عشق کنه. وقتی متوجه شدم، که داشتیم پرواز می کردیم.»

و باخودش حرف زد:

« اگه به راه شد، و آمد سراغم، پروازی نشونش بدم که کیف کنه. شیشه ها را می کشم پائین تا از سرعت، موهاش کَنده بشه. تا بفهمه که پرواز شوفه لت یعنی چه، و بفهمه، عبود کیه! . خورشید، بی هیچ مانعی همه جا را می سوزاند. نخل های باردار، زیر سنگینی « پَنگِ » های خرمائی که که از زورگرما، و شرچی، شیره شان درآمده بود. خم شده بودند، و تنها سایبان بار شان برگهای درهمی بود که روی آنها چتر باز کرده بودند.

بخار « رادیاتور » از درز « کاپوت » مثل دودکش قطارهای زغال سنگی بالامی زد و جان « شورولت » را همراه با رمق عبود تحلیل می برد. پا را روی ترمز گذاشت و به دنبال زمینی غیر شنی، نگاهش را به همه جا چرخاند. و نیافت. نا چار، روی شن های نرم و داغ توقف کرد. کاپوت را که همچون آهنی گداخته بود بالا زد. صندوق عقب را باز کرد و ظرف آب را بیرون آورد. می رفت تا موتور را خنک کند، که متوجه شد چرخ دیگری از کار افتاده است.

مشتی نا بکار قلبش را با تمام نیرو فشرد، و درد بی تاب کننده ای تمامی سینه اش را درخود گرفت. ظرف آب از دستش افتاد، سرش را روی تشک جلو، گذاشت و با تتمه رمقش، خودش را بالا کشید. دستش را به لب تشک بغل راننده گرفت و تا روی صندلی زبیده به جلو خزید. چرخ می خورد، سرش را روی زانوی زبیده گذاشت و چشمانش را به سقف شورولت دوخت، جائیکه کاسه سر جاسم را با تک تیر « پرنو » چسبانده بودند. و از درز چشمان بی فروغش روبه « خضر » نگاه کرد، و به زور نالید:

« ای خضر از شفاعتت گذشتم، دیوانه ام نکبی »

« زبیده » با جمله ی:

« عبود، بیشتر اوقات واقعن جاسم بود. و با رفتن او شهر از شهامت خالی شد. از عبود تجلیل کرد، تجلیلی در سایه جاسم.

\*\*\*\*\*

